



ویلیام استایرن

راہ

بی پایان

آتشک خانہ

آرش رضایور و افشین رضایور

۱۱	.....	یادداشت مترجم
۱۵	.....	راه بی پایان
۸۷	.....	آتشک خانه
۱۸۱	.....	فهرست نام‌ها

## یک

ظهري در شعله تابستان بی ابر کارولینا<sup>۱</sup>، با منظره هشت جوان مرده پخش وپلا در میان پیچک‌های سمی و کاج‌های سوزنی و نهال‌های لابلالی<sup>۲</sup>. گرچه گویی تازه با زندگی وداع کرده بودند، اما انگار که شلنگ آبی آن‌ها را پاشیده باشد، فقط تراشه‌های استخوان بودند و دل‌وروده و گوشت آویزان و امکان نداشت فکر کنی که زمانی زنده بوده‌اند و بدتر از همه، نمی‌شد از صحنه چشم برداری. البته بلافاصله مرده بودند و حتماً قبل از آن‌که درک و شک و هراس و نگرانی، اندک سوسویی در ذهن‌شان زده باشد. ستوان کالور که در سایه آمبولانسی ایستاده بود و صحنه را تماشا می‌کرد، با خود گفت، حتماً آن‌ها که به انفجار نزدیک‌تر بودند، بند دل‌شان پاره شده بود، آن پانزده یا شانزده تفنگداری که حالا زیر پتو از درد و ترس ناله می‌کردند و نیم‌ساعت قبل، با شکیبایی تمام، توی صف ناهار ایستاده بودند تا این‌که دو خمپاره اشتباهی شلیک شد - چه‌طور؟ چرا؟ این سؤال با پچ‌پچ و خشمی ملموس در گرمای ظهر سرگردان شد - خمپاره توی صف غذا افتاده بود، گیج و کرشان کرده بود، درهم‌شان پیچیده بود و پرت‌شان کرده بود به جایی که

۱- یاننی در آمریکا. (همه پانوشت‌ها از مترجم است.)

۲- نوعی کاج بومی در جنوب شرقی آمریکا.

حالا، زنده اما زخمی، در گل‌ولایی از خون و مغز و آش و سیب‌زمینی له‌شده و کپه‌ای بستنی در حال آب شدن افتاده بودند. ستوان کالور دقایقی پیش در بَهِت و گیجی - درست قبل از این که دزدکی از کنار سرهنگ، پشت درختی برود و بالا بیاورد - چهره عرق‌کرده و غبارگرفته جوانی را دیده بود و صدایش را شنیده بود. حتی در حال تهوع هم مبهوت لحن زلال و آرام او بود: «سرگرد من تو اتاق بی‌سیم بودم و اونا که اومدن بیرون، فهمیدم کارشون تمومه و داد زدم...» البته که حادثه بود، ولی چرا؟ شنید که سرگرد فریادی کشید. بعد دیگر چیزی نشنید. روی برگ‌ها عق زد. در همان لحظه فریادها، ناله زخمی‌ها، صدای کامیون‌ها و آمبولانس‌هایی که ترق‌وتروق کنان از میان درختچه‌ها می‌گذشتند، خفه شد.

نه ناراحتی معده داشت و نه اولین بار بود که جسد می‌دید. برعکس، همیشه به معده‌اش می‌بالید و در اُکیناوا<sup>۱</sup> هم چشمش از خون و خون‌ریزی پر شده بود و حتی گلوله شراپنلی زخمی‌اش کرده بود - البته بی‌این که شجاعتی به خرج داده باشد. - ترکش به نشیمن‌گاهش خورده بود. وقتی به گذشته نگاه می‌کرد یا مجبور می‌شد این جریان را به یاد زنش بیاورد، اصلاً خنده‌اش نمی‌گرفت. در آن لحظه فقط جاخورده بود. دیدن جسد در جنگ موضوعی عادی است که آدم با آن کنار می‌آید. یا اصلاً نگاه نمی‌کند یا دیگر اهمیت نمی‌دهد، مثل بی‌اعتنایی به گداها، جدی نگرفتن سرماخوردگی یا نادیده گرفتن معضلی اجتماعی، اما این‌جا، در دوران آموزشی و آمریکای زمان صلح - یا در این تابستان سوزان اوایل دهه پنجاه که مثل دوران صلح گذشت - آدم احساس نمی‌کرد که باید از خودش دفاع کند، اما برانکاردهای براق پر از دل‌وروده و استخوان‌های کبود که در میان‌شان قاشق و چنگال‌ها مثل گل‌های فلزی حزن‌انگیز می‌درخشیدند، مثل ضربه مشت محکم و توهین‌آمیز شکم کالور را به پیچ‌وتاب می‌انداخت. از طرف دیگر - و حالا که در

۱. یکی از مهم‌ترین جزایر ژاپن.

اوج درماندگی روی کفش‌هایش استفراغ می‌کرد، درد تپنده پیشانی‌اش چیزی را به اثبات می‌رساند که ماه‌ها کوشیده بود انکارش کند. - او خیلی پیر بود، دیگر آن بچه پرشور و شرکوانتیکو نبود که همیشه کارد لای دندان‌هایش می‌گذاشت. تقریباً سی‌ساله بود، حالا دیگر سن‌وسالی از او گذشته بود و می‌ترسید.

ستوان کالور را اوایل بهار به گروه تفنگداران دریایی فراخواندند. وقتی صبح شنبه‌ای زنش نامه قهوه‌ای‌رنگ اعزام را روی تختی که او رویش خوابیده بود، پرت کرد، دلهره عجیبی به سراغش آمد و روزها پی‌درپی سردرگم بود، دور خودش می‌چرخید و با خود حرف می‌زد. مثل بیش‌تر نیروهای دوره احتیاط، درجه‌اش را بعد از آخرین جنگ حفظ کرده بود. اگرچه این کار علتی جز بی‌قیدی ارتش نداشت، او امیدوار بود در جنگی تمام‌عیار که مثلاً در سی سال آینده پیش می‌آید، این موضوع به نفعش تمام شود، البته نه از آن جنگ‌هایی که کار را به عملیات پلیسی در کره می‌کشاند. ماجرا خیلی زود اتفاق افتاده بود و کالور چنان حس غریبی داشت که انگار توی سنگ‌های جنگ سال ۱۹۴۵ به خواب عمیقی فرورفته و چند سال بعد بیدار شده تا ببیند اگر کمی بیشتر خوابیده بود، آزادی و پیشرفت و انسانیت به اوج خود رسیده بودند. طوفان اعتراض درونش را انباشت، چراکه فکر جنگ را کاملاً از سر بیرون کرده بود. سال‌های کوتاه بعد از جنگ اُکیناوا از پربارترین دوران زندگی‌اش بود. گذشته از چیزهای بی‌ارزش، زنی پراحساس داشت که خوی لطیف و موی کره‌ای‌رنگ به دخترشان هدیه کرده بود. کالور مدرک حقوق گرفته بود، گرچه در حوزه کار حقوقی در شهر نیویورک آدم دون‌رتبه‌ای به حساب می‌آمد، تازه داشت طعم زندگی را می‌چشید. سگ بیگل مهربانی به نام هاوارد داشت - و او را با خود به میدان واشنگتن می‌برد - و گربه منفوری که عارش می‌آمد اسمش را صدا کند. ضبط‌صوتی هم داشت و می‌توانست هایدن و موتسارت و باخ گوش کند.

تا روزی که دستور اعزام رسید - روزی که سعی می‌کرد فراموشش کند و همان